

# خانه‌ی آلبالو

نویسنده: کهر با.م. راهیما

نفسش بالا نمی‌آمد. آنقدر دویده بود که زانوهایش می‌لرزیدند از زور خستگی. به اولین پس‌کوچه که رسید پشت دیوار کاهگلی خانه‌ی قدیمی دستش را گذاشت روی قلبش و تکیه زد به دیوار نم‌زده. کتانی‌هایش تنها چیزی بودند که در تیررس نگاهش بودند. لعنتی لنگه‌ی چپ کتانش مثل دهان یک حیوان وحشی باز شده و جوراب گلگلی آبی و سفیدش از زیرش پیدا شده بود. در دلش هر چه ناسزا بلد بود نثار اتومبیل غریبه‌ی سیاه‌رنگ کرد.

بالاخره نفسش جا آمد و از امتداد دیوار به کوچه‌ی کناری نگاه کرد. خبری نبود. رفته بودند. اما احتیاط را از دست نداد و مسیر کوچه را دور زد و از پس‌کوچه‌های دیگر خودش را به

در خانه رساند. انگشتش را با تمام قدرت فشرده روی زنگ  
آیفون قدیمی. و با ترس دور و ورش را پایید. جز وانت سفید  
رنگی در سر خیابان هیچ کسی آن دور و ور نبود. صدای  
مادرش گم شده در خش خش سیمهای کهنه ی منتهی به زنگ  
گفت:

-کیه؟

و او تقریباً نالید:

-دلانم!

مادر نگران از آمدن بی وقت دخترش در را زد و دلان خودش  
را پرت کرد درون راهرو و از پله های فرسوده بالا رفت قبل  
از آنکه زن صاحبخانه در واحد خودش را که مشرف به ورودی  
اصلی بود باز کند و یا او را سوال و جواب کند و یا بفرستدش  
سوپر مارکت سر خیابان. کفشهایش را جلوی در چوبی درآورد  
و با بغض به پارگی جلوی کفشش نگاه کرد. چاره ای نبود از  
فردا کفشهای چرم کهنه اش جایگزین کتانی هایش می شدند. تا  
سر برج که حقوق بگیرد و بتواند یک جفت کتانی ارزان چینی  
درجه ی ده کیپی شده بخرد. وارد خانه شد. بوی پیاز داغ خانه  
را پر کرده بود. مادرش از آشپزخانه گفت:

-دلان! این موقع برگشتی چرا؟ کارت تموم شد؟

و به دنبال صدایش خودش هم در درگاه آشپزخانه ظاهر شد.  
دلان مقنعه را از سرش کشید و گفت:

-امروز وقت ارتوپد داشت. ظهر هم می برنش خونه ی پدرش.  
منم کاری نداشتم اومدم خونه.

مادرش سرش را تکان داد و کنکاش‌گر چهره‌ی دلان را کاوید و گفت:

-لبات خشک شده. رنگت پریده. جریان چیه؟!!

دلان دکمه‌های مانتوی سیاه و ساده‌اش را باز کرد و گفت:

-والا پیاده اومدم خونه. هوا هم گرمه اینه که نفسم برید.

مادرش با آنکه از توضیح او راضی نشده بود گفت:

-باشه. بیایه لیوان خاکشیر واست بزارم بخور.

دلان به طرف راهرو رفت و گفت:

-میام قربونت برم. عوض کنم لباسمو.

و قدم تند کرد به طرف اتاق مشترکش با مادرش. به طرف پنجره رفت و پرده‌ی تور را کنار زد و خیابان را نگاه کرد. خلوت بود همانطور که همیشه در این وقت از روز بود. مانتو را روی تخت انداخت و تاپ خیس از عرقش را از تنش بیرون آورد. بلوزی از کمد بیرون کشید و تنش کرد و موهایش را باز کرد و دوباره بست. کف پاهایش درد می‌کردند از دویدن‌های زیادش.

نمی‌دانست باید چکار کند. به سرش زد برود کلانتری و ماجرا را بگوید. اما وقتی آسیبی ندیده بود. وقتی حتی کسی را ندیده بود جز اتومبیل سیاهی که چند روزی بود که سایه به سایه تعقیبش می‌کرد. چه می‌توانست بگوید؟

با خودش فکر کرد که به دامون بگوید اما سریع پشیمان شد. برادر آرام و پر مشغله‌اش را نمی‌توانست به خطر بیندازد.

بهترین کار این بود که از علی کمک بگیرد. هم کلاسیش . شاید هم چیزی بیشتر از یک همکلاسی. با آنکه هنوز رخ نداده بود. اما حس های عجیب و غریبی به علی داشت که از صحتش و درست و نادرستش مطمئن نبود.

شماره اش را گرفت. بعد از سه چهار زنگ جواب داد:

-ها؟

دلان مکث کرد. علی گفت:

-گفتم ها؟

دلان لبش را به دندان گرفت و با لحن آزرده ای گفت:

-ها یعنی چی؟

علی ادامه داد:

-لش کردیم با دنی یه فیلم ببینیم اگه تو بزاری!

دلان دلخور گفت:

-من اگه کاری نداشته باشم زنگ نمی زنم که. خیلی هم مشتاق

صدای نحس تو نیستم. به هر حال بی خیال . بای!

و ارتباط را قطع کرد و با بغض از بی کسی اش تلفن را سایلنت

کرد و به آشپزخانه رفت. مادرش نشسته بود پشت میز مستهلک

آشپزخانه که رومیزی گلدار ارزان ولی زیبایی روی آن انداخته

بود . استکان چای جلوی رویش بود و چیزی را قلاب بافی می

کرد. مجری رادیو با صدای پر انرژی از فواید رژیم غذایی

ارگانیک می گفت. دلان پشت میز نشست. مادرش نیم نگاهی به

او کرد و گفت:

-بخور تا یخش آب نشده و بی مزه اش نکرده .

دلان دستش را دور لیوان شیشه ای حلقه کرد و از خنکای بدنه ی لیوان چشمانش را بست. مادرش که او را در هم دید گفت:

-با سالاری ها که مشکلی نداری؟

دلان چشم باز کرد. اول به مادرش که موهای کوتاه و قهوه ای تیره اش مرتب بودند و پیراهن تابستانه تنش بود، نگاه کرد و بعد به ردیف شیشه های سبزدلستری که ردیف شده بودند پشت پنجره ی آشپزخانه و درون هر کدامشان شاخه ای گیاه پیتوس(پیچک) قرار داشت و نور قبل از ظهر سبزشان را درخشان تر کرده بود و گفت:

-نه چه مشکلی؟

مادرش شانهِ ای بالا انداخت و گفت:

-چرا نقش بازی می کنی دلان جان؟ تو آگه ناراحت باشی خیلی تابلو می شی.

دلان آه کشید و گفت:

-بعضی روزا دلم می گیره . درست مثل امروز. آدم آگه آهن هم باشه باز ممکنه یه وقتی ترک بخوره.

مادرش دست از قلاب بافی کشید و به او نگاه کرده و گفت:

-مامانم . عزیزم. اگر برات سخته نرو خونه ی سالاری ها. ما که از اول هم ...

دلان پرید میان حرف مادرش و گفت:

-چه حرفیه؟ مگه من گفتم ناراضی هستم؟ فقط یه کم دلم گرفته امروز.

بعد هم کمی از خاکشیر را خورد و از پشت میز برخاست و گفت:

-برم تا دانا نیومده یه کم بخوابم. اگه اومد که نمیداره آرامش داشته باشیم.

مادرش گفت:

-دانا تا دوازده خونه دوستش می مونه. راحت بگیر بخواب .  
دلان همانطور که کش موهایش را باز می کرد به طرف اتاق خواب رفت و روی تخت کهنه ی چوبی که قیژ قیژ صدا می کرد دراز کشید. ده تماس از دست رفته از علی داشت. بی حوصله بود. به وقتش به دردش نخورده بود. او که کارشاقی نمی خواست. فقط کمی راهنمایی که دریغش کرده بود. پس بی خیال علی شد و چشمانش را بست.

از فرط خستگی حتی پلکهایش هم ملتهب و دردناک بودند. نمی دانست به چه فکر کند. به داماد سالاری یا به دختر برادرش یا به دخترش و یا به اتومبیل سیاهی که ول کنش نبود. در آن میان فکر پدرش هم رهایش نمی کرد. زمزمه کرد:

-آخ بابا... چه موقع اینطور گرفتار شدی . چه موقع اینقدر بدبختی به جا گذاشتی و رفتی. آخ بابا تازه داشتم فکر می کردم آروم شدیم ...

در وهم و خیالش غرق بود که خواب فرصت بیشتر غصه خوردن را از او گرفت.

با نوازش دست نرم و سنگین دانا چشمانش را باز کرد و اولین چیزی که کل دیدش را پر کرد صورت تپل و موهای حجیم و فرفری دانا بود. لبخند زد به روی برادرش و گفت:

-ای کره الاغ کدخدا...

دانا خندید و گفت:

-چییس رو که یادت نرفته؟

دلان تازه یادش آمد که چییس نخریده. لبش را گزید و گفت:

-اتفاقا یادم رفته. اما دلخور نباش. الان می پوشم باهم می ریم سر خیابون می خریم و میاییم.

دانا با لب و لوجه ی آویزان گفت:

-بدقولی... همیشه بدقولی دلان.

دلان دلش خون بود. چطور ماجراهای وحشتناک روزمره اش را می گفت؟ چطور؟

پس همانطور که بر می خواست گفت:

-غلط کردن منو بپذیر سلطان تپلی من.

و مانند سیاه ساده اش را تن کرد و شالش را روی سرش انداخت. و سلانه سلانه به طرف در ورودی رفت و جیب مانتویش را چک کرد تا مطمئن شود که کارت اعتباریش سر جای خودش است. از همانجا داد زد:

-ننه... چیزی نمی خوای؟

مریم خانم مادرش که به ننه گفتن دلان عادت داشت گفت:

-نه ننه جون...زود برگرد. دلِ ظهره!

دلان دمپایی های انگشتی جلوی در را پوشید و از پله ها پایین رفت. آهسته در خروجی را باز کرد و بست و تند قدم برداشت که کسی از پنجره ی طبقه ی اول گفت:

-دلی...دلان!

دلان از ته دلش به شانس بدش هر چه ناسزا بلد بود گفت و بعد لبخند مصنوعی روی لبانش نشان داد و برگشت به سمت پنجره ای که اقدس خانوم سرش را که نه تنها، بلکه کل نیم تنه اش را از آن بیرون داده بود. و گفت:

-سلام اقدس خانوم.

اقدس خانوم ادایی به سر و گردنش دادو گفت:

-این موقع روز خونه ای چرا؟ نکنه بنده خدا به رحمت حق رفته؟

دلان دلزده از فضولی های اقدس خانوم گفت:

-نه عزیزم. حالشون خوبه. بنده خدا جوون مردم رو چکار دارین شما؟ حالا ماست می خواین یا ترشی لیته یا مایع ظرفشویی؟

اقدس خانوم ابرویی بالا دادو با ناز و دلخوری گفت:

-وا؟ چه دختری هستی تو؟ حالا یه کاری واسه بزرگترت انجام بدی چی می شه مگه؟

دلان که حوصله ی سر و کله زدن با این زن فضول و پررو را نداشت نگاهی به سر کوچه انداخت و گفت:



-تا سوپری نبسته سفارشتو بگو اقدس خانوم.  
اقدس کارت اعتباریش را از پنجره به طرف دلان گرفت و  
گفت:

-یه ماست کوچیک و یه بسته دستمال کاغذی.  
او کارت را گرفت و گفت:

-چشم اقدس خانم. رمزشم که چهار تا ۸ بود.  
و دیگر فرصت حرف بیشتری به اونداد و قدم تند کرد به طرف  
سوپر مارکت سر خیابان.

تازه سفارشهای اقدس خانوم و چیبیس و تنقلات دانا را خریده  
بود و در ذهنش داشت حساب می کرد که تا حقوق بعدیش چقدر  
باید حواسش را جمع کند که احساس کرد صدای اتومبیلی آمد.  
قلبش مثل گنجشک شروع به تند زدن کرد. با ترس پشت سرش  
را نگاه کرد. از دیدن اتومبیل سیاه وحشت کرد. قدم هایش را تند  
کرد. دمپایی در پاهایش پیچید و با زانو زمین خورد. اتومبیل  
همانجا ایستاده بود. ترس او هم بیشتر شد. از روی زمین  
برخواست. خدا را شکر کرد که ماست سرش پلمپ شده و نریخته  
بود. قدمش را تند تر کرد. دوید و به طرف خانه اشان رفت. با  
دستان لرزانش زنگ طبقه اول را زد. اتومبیل همانجا بود. مثل  
عزرائیلی که منتظر گرفتن جان است.

اقدس خانوم در را باز کرد. او خودش را داخل پاگرد انداخت و  
در را بست و روی اولین پله وا رفت. اقدس خانم پاتند کرد  
طرفش و گفت:

-وا خاک عالم. چیشده دلان؟!!

او مثل ماهی که از آب بیرون بیافتد برای بلعیدن هوا دهانش را باز و بسته کرد. اقدس خانوم سریع به داخل خانه اش رفت و با لیوان آب برگشت و آب را به لبهای دلان نزدیک کرد. او جرعه ای آب نوشید و با چشموهای گرد به در نگاه کرد. اقدس خانوم گفت:

-چیشده دختر؟ کسی اذیتت کرده؟ ای وای نگاه سر زانوهایش .  
پر از خونه که؟

دلان چشمش را کشاند تا جایی از زانوهایش که می سوخت. شلوار ورزشی خاکستری رنگش روی زانوی سمت چپش پاره شده و خون آلود بود. اما این کوچکتین دردی بود که تحمل می کرد. برخاست و به طرف در رفت. در را باز کرد و سرش را آهسته از لابه لای در بیرون برد. و به سر خیابان نگاه کرد. خبری از اتومبیل سیاه رنگ نبود. خود به خود انگار نفسش برگشت. برای آنکه مطمئن شود یکبار دیگر با دقت سر و ته خیابان را نگاه کرد. واقعا نبود! انگار خیالاتی شده بود. انگار هیچ وقت هیچ اتومبیل سیاه رنگی آن دور و برها نبوده.

در را بست و برگشت به طرف پله ها. ماست و دستمال کاغذی را به طرف اقدس خانوم گرفت و از جیب شلوارش کارت اعتباری او را بیرون آورد و گفت:

-فکر کنم قبض رسید رو وقتی خوردم زمین همون جا انداختم.  
اقدس خانوم هنوز هم پر از سوال و کنجکاوی بود. گفت:

-نگران نباش بانک پیامکش رو می فرسته. فقط آخرشم نفهمیدم  
تو چرا اینجوری شدی.

دلان بی حال از استرس چند دقیقه پیش کیسه‌ی تنقلات را  
برداشت و از پله‌ها بالا رفت و نالید:

-چیز مهمی نبود. مزاحم بود طرف. چون ظهره و خیابونم خلوته  
ترسیدم.

و صدای اقدس خانوم را شنید که می گفت:

-حرمزاده‌ها. الهی به زمین گرم بشینن. خدا لعنتشون کنه. دختر  
بدبخت زهره ترک شد.

و او دیگر رسید به در خانه اشان و وارد شد و اقدس خانوم هم  
ساکت شد. تنقلات را روی میز گذاشت و به اتاق رفت. شلوار  
را از پاهایش بیرون کشید و خراشهای عمیق سر زانوهایش را  
نگاه کرد. بغضش سنگین بود. از کشوی دراور شلوار راحتی را  
بیرون آورد. با دستمال سر زانویش را پاک کرد و شلوار را به  
پا کرد. سر و صدای دانا را می شنید از سالن که از داشتن  
چیپس و لواشک و پاستیل خوشحال بود و بالا و پایین می پرید و  
دلان غبطه خورد به کودکی او. و زمزمه کرد:

-آخ بابا... آخ!

\*\*

صبح روز بعد کوله پشتی اش را به دوش انداخت و کفش چرم  
کهنه اش را به پا کرد و با حسرت به کتانی های پاره اش چشم  
دوخت. دامون طبق معمول دوازده شب آمده و پنج صبح رفته  
بود. و دیار نتوانسته بود او را ببیند. تصمیم گرفته بود ماجرای

اتومبیل سیاه رنگ را به دامون بگوید. ترسیده بود. از جانش و از آبرویش می ترسید. اگر در یکی از کوچه ، پس کوچه ها گیر می افتاد چه؟ حتی فکرش هم لرزه بر تمام وجودش می انداخت.

لقمه‌ی نان و پنیر به دست از خانه خارج شد. باید یک کورس با تاکسی می رفت تا برسد به ایستگاه مترو. و بعد راهش را می کشاند تا شمال شهر و خانه‌ی سالاری‌ها. همه‌ی اینها یکی دو ساعت طول می کشید. و در نهایت ساعت هشت و نیم او مثل همیشه جلوی در بزرگ و سفید رنگ خانه‌ی سالاری‌ها بود.

زنگ لوکس را فشرد و پنج دقیقه، دقیقاً پنج دقیقه طول کشید تا در بی صدا باز شود. حتماً مستخدم تصویر رنگ و رو رفته‌ی او را از پشت آیفون دیده بود. او زیادی بد شانس بود که حتی مستخدم خانه‌ی سالاری‌ها هم از او متنفر بود. بغضش گرفت. دیده بود که تا کسی زنگ خانه را می زند. مستخدم تپل و البته زیبای خانه‌ی سالاری‌ها بدو بدو می رود طرف زنگ و به دقیقه نکشیده در را باز می کند. اما هر دفعه او پشت در بود همینطور معطلش می کرد. آخر دلان کسی بود که کار دختر خواهر مستخدم گرد و قلمبه‌ی سالاری‌ها را دزدیده بود. چه می شد کرد. شانس او هم تا همین حد بود. وارد حیاط شد. اتومبیل‌ها به ردیف زیر سایه‌بان پارکینگ پارک شده بودند. از کنارشان گذشت. و با خودش زمزمه کرد:

-اسپرتر سیاه هست یعنی احد خان هنوز داخل اتاق خانومه. بی ام دبلیو سفید یعنی پسر نجسب و گنده دماغش هم نشسته پشت میز صبحانه و منتظر نیمروی عسلیشه. هیوندای قرمز یعنی عسل جون هم خونه ست. عسل مهربون!

از کنار اتومبیل‌ها گذشت و پله‌ها را طی کرد و در بزرگ چوبی براق را باز کرد و وارد شد. در سالن ورودی هیچ خبری نبود. دلان برای آنکه با کسی برخوردی نکرده باشد از پله‌های کنار سالن ورودی تند تند بالا رفت. وارد اتاق همیشگی شد. کیفش را درون کمد گذاشت. درون کمدی که مختص او بود. لباسهایش را با روپوش سفید و شلوارش عوض کرد. لباس کاری که هر روز اتوشده درون کمد انتظارش را می‌کشید. کفشهای چرم قهوه‌ای کهنه‌اش را هم با دمپایی‌های طبی چرم سفید رنگ عوض کرد. شال فیروزه‌ایش را روی سرش و موهای زیتونی خوش‌رنگش مرتب کرد. تلفن همراهش را در جیب روپوشش چپاند و از در خارج شد. سکوت این‌خانه و هم‌انگیز بود. در این چند ماه چیزی که بیشتر از همه ترسانده بودش همین سکوت بود. و او! که این روزها موی دماغش شده بود. اما هر چه بود بهتر از بیکاری و بی‌پولی بود. پشت دری آن سوتر رفت و چند ضربه زد. صدای بم و خش‌داری گفت:

-بفرمایید!

دلان در را باز کرد و وارد شد. حدسش درست بود احد خان نشسته بود کنار تخت عروسش. عروس زیبا رویی با موهای سیاه بلند که دو طرف سرش گیس کرده بود. یک خانم دکتر تمام عیار بسیار زیبا. روزی که او را برای اولین بار دید آنقدر محو زیبایی چشمانش شده بود که نمی‌توانست نگاه از او بگیرد. اندام ظریفش زیر لحاف مرغوب ابریشمی گم شده بود. یک انتقام شخصی درد بی‌دوای این زن شده بود و داشت از پا درش می‌آورد. دیار در افکارش غوطه‌ور بود که احد خان گفت:

-دلان تویی؟ بیا دخترم. سمن خیلی وقته بیدار شده.

او لب زد:

-سلام آقا. صبحتون بخیر.

و بعد لبخند نشانده روی لبهایش و به طرف سمن رفت و گفت:

-سلام سمن جون. ببخشید اگر دیر رسیدم. امروز خیلی شلوغ بود.

سمن لبخند کم جانی زد و صورت لاغریش کش آمد و دندانهای سفید و یکدستش نمایان شدند. رو به دلان گفت:

-نه عزیزم. من زود بیدار شدم. فیزیوتراپی دیروز درد داشت. و تا حالا هم ادامه داره.

دلان دلش سوخت برای جوانی سمن. زنی همه چیز تمام و درس خوانده و در دلش لعنت فرستاد بر مردی که از سر دشمنی او را از پله ها پرت کرده بود.

سمن به چهره ی خسته و رنگ پریده ی دلان نگاه کرد. درونش پر از التهاب های حل نشدنی بود و دلان هم یکی از همین ها بود. فکری که در سرش زنگ می خورد. دلان شایسته! حیف دخترک بود. با این بر و رو و زیبایی. با این زبان شیرین و انرژی زیادش. شاید خودخواهی بود اما بلافاصله پشیمان شد از دلسوزیش و فکر کرد اگر دلان نباشد چه کند. مچ دست لاغریش را بالا آورد و دستش را روی دست پدر شوهرش گذاشت و گفت:

-عمو جان. برو به کار و زندگیت برس. دلان اینجاس.

احد خان سر دختر برادرش را بوسید. هر روز که او را می دید بیشتر تاسف می خورد از اشتباهش. از اینکه او همسر پسرش شده بود. از اینکه پسرش در وقت ناراحتی و درد این دختر اینطور شانه خالی می کرد از مسوولیت. غصه می خورد برای خرده خیانت های پسر عیاشش.

آه کشید و گفت:

-باشه بابا جان. روز خوبی داشته باشی. من برم که کارخونه امروز خیلی کار هست .

سمن خندید. احد خان از کنار دلان گذشت. این دختر ! دختری که عروسش دوستش داشت. که چشمان زیتونی رنگش هیبات بود. حتی او که سنی گذشته بود از سالیانش هم گاهی مبهوت زیبایی های خدا در وجود این دختر می شد. رو به دلان گفت:

-بابا جان. مواظبش باش. خودتم یه چیزی بخور رنگت پریده. و از اتاق خارج شد. سمن گفت:

-عمو راست می گه . رنگت پریده.

دلان چه می توانست بگوید. بگوید از اشوان می ترسد؟ از شوهر او؟ یا از طلبکارهای پدرش که دنبالش بودند و یا از آن اتومبیل سیاه. لبهایش را به هم فشرد و سرش را به طرفین تکان داده و گفت:

-چیزی نیست. اجازه بدین واستون صبحونه بیارم .

سمن می دانست که دلان چیزی را مخفی می کند. حتم داشت. اصرار بیشتری نکرد و درعوض گفت:

-بیا کمک کن. بریم پایین. اینجا دلم می گیره.

دلان به طرف صندلی چرخ دار مدرن سمن رفت و آن را کنار تخت گذاشت. دلان قدرت بدنی خوبی داشت. قوی بود. اما کل تمهیدات مربوط به جابجایی راحت سمن را انجام داده بودند. تشک مخصوص را زیر تن او قرار داد و گیره های آویزان از سقف را کشاند تا گیره های تشکی که از شانته تا زیر زانوی سمن را کاور کرده بود. دکمه را زد و او را بالا کشید و برد طرف صندلی و کشاندش تا روی صندلی و گیره ها را آزاد کرد. حالا سمن روی صندلی چرخ دار بود. دستان سمن خوب کار می کردند. تنها شانسی و امیدش همین کار کردن دستانش بود. دکتر گفته بود امید هست برای زندگی. برای خوب شدن. اما نیاز دارد به وقت و تلاش. خودش صندلی چرخدار را هدایت کرد تا آسانسور و دلان هم با او همراه شد. یک لقمه نان و پنیر بعد از آن همه دوندگی هضم شده بود و او ضعف داشت. به طبقه ی پایین که رسیدند. هنوز هم عضو منفور خانواده پشت میز بود. دلان قلبش تاپ تاپ صدا می کرد. امروز بسش بود. امروز نمی توانست. هنوز سر زانوهایش از دیروز می سوخت. صدای سمن گفت:

-سلام صبح بخیر.

اشوان سرش را از تلفن همراهش بیرون آورد و نگاهی به سمن انداخت و بعد کش داد نگاهش را تا دلان و در دلش فکر کرد که این دختر چقدر شبیه به فرشته هاست. فقط دو بال کم دارد. چه لبهای سرخی. چه چشمان زیبایی مثل دو تا زیتون رسیده ی رودبار و بعد نگاهش را کشاند روی تن دختر بیچاره. دلان از



سنگینی نگاهش خودش را جمع کرد. حتی دهانش آنقدر گس و سنگین بود که سلام هم نکرد. فقط نگاه زدید. اینها چند ثانیه بیشتر طول نکشید. شاید دو یا سه ثانیه. اشوان برخاست و به طرف سمن رفت. لبهایش را بوسید و دست کشید به دو گیس بلند روی سینه هایش. سمن حتی لبخند هم نزد. نگاه چند ثانیه قبلش را مزمزه کرده بود. اشوان صندلی را هل داد به طرف میز و گفت:

-عشقم انگار امروز بهتری. خوبه که اومدی سر میز.

سمن لبخند بی جانی زد و به طعنه گفت:

-بهتر هم می شم.

و مستخدم تپل که از راه رسیده بود و نفس نفس می زد آن میان با صدای نازکش گفت:

-سلام خانوم. صبح بخیر. صبحونه اتون رو الان میارم.

سمن بدون نگاه کردن به او گفت:

-شیوا جان لطفا دو تا سرویس آماده کن. دلان با من صبحونه می خوره.

دلان که اصلا دلش نمی خواست در زیر نگاه اشوان بماند گفت:

-آخه سمن خانوم من صبحونه خوردم.

سمن نگاهی به اشوان که دست راست او را در دست گرفته و نوازش می داد سعی می کرد به دلان نگاه نکند انداخت و گفت:

-ساعت ۶ صبحونه خوردی. الان ساعت ۹ هست. حتما گرسنه شدی باز. پس بیا بشین. این روزا تو بهترین همدم من شدی.

دلان از زیر نگاه غضبناک شیوا رد شد و بعد نیم نگاه بد چشم اشوان را رد کرد و رفت روبروی سمن نشست. عطر تند و گرانقیمت اشوان زیر دلش می زد. زانوهایش هم می سوخت. اشوان باقی مانده ی قهوه اش را سر کشید و از پشت میز بر خاست. رفت پشت سر سمن ایستاد و همانطور که لبخند به لب به دیار چشم دوخته بود و چشمش می چرخید از سر تا نیم تنه ی دختر بیچاره خم شد و گردن سمن را بوسید. زنش ، این زن مغرور تحصیل کرده که همیشه سطح سواد و شعورش را الم کرده بودند و می زدند توی چشمش که حیف این دختر عموی فرنگ رفته ی پزشک که زن او شده حالا نزار و لاغر شده بود. دروغ چرا! سمن فقط همان سال اول دلش را برده بود. بعد تکرار روی تکرار. ادب و نکن و نبایدهایش را دوست نداشت. حتی کمی هم خطا نداشت زندگی آرمانی زنش. و جامعه پر است از زنانی که در دستان مردان اشتباهی هدر می روند. نفس گرمش را کنار گوش سمن رها کرد و گفت:

-امروز زودتر میام عشقم. باهم می ریم توی باغ عصرونه می خوریم. خیلی وقته نداشتمت.

و دوباره سر و گونه اش را بوسید اما نگاه کثیفش روی دلان بود. و وقتی بوسه و چشمکی برای او فرستاد و سمن بیچاره که چشم دوخته بود به میز و به بدشانسی هایش و همسر سر به هوایش و باقی ماجراهای درون ذهنش فکر می کرد ، اصلا ندید که چطور دلان سرخ شد. و باز هم جامعه پر است از دخترانی که زیر نگاه مردان چشم چران آب می شوند. دختر لب گزید و سر به زیر شد و اشکهایش حلقه حلقه شدند میان چشمان زیتونی خوشرنگش.

دلان در دلش غوغا بود با خودش گفت باید هر چه زودتر برود از این خانه ی پر از ترس و خیانت و غضب. سمن را دوست داشت. یک ترم مرخصی گرفته بود از دانشگاه که هم پول در بیاورد هم کنار سمن بماند. حقوق خوبی عایدش می شد. کمک خرج خانه بود. دامون را هم کمک می کرد. نه رفتن راه حلش نبود. باید با عسل درمیان می گذاشت. اما اگر عسل باورش نمی کرد چه. هر چه باشد اشوان برادرش بود. مرد خانه و پسر سالاری بزرگ و دلان یک پرستار خرده پا. سرش داشت منفجر می شد.

روزش در کنار سمن کسالت بار گذشت. سمن کتاب می خواند. او حتی شارژ اینترنت هم نداشت که بخواند با دوستانش حرف بزند. سمن ناهار می خورد و او دلش زیر و رو می شد. از ترس برگشتن سر شب به خانه اشان. از اتومبیل سیاه. سمن استراحت بعداز ظهرش را می کرد و دلان حتی نمی توانست به باغ سرسبز این خانه ی بزرگ برود. از پشت پنجره فقط فواره های حوض آبی را نگاه می کرد. چمنهای یکدست سبز و گلها را. سمن درد می کشید و اشک می ریخت عصر همان روز و دلان مسکن می داد. ماساژهایی که فیزیوتراپ یادش داده بود را پیاده می کرد روی تن پوست و استخوان سمن. و سمن اشکهایش تند تند می چکیدند روی گونه هایش و دلان هم همراهش گریه می کرد. برای او برای خودش برای دنیای ناامنش.

اشوان قرار عصرانه اش را با سمن از یاد برده بود و در خانه ی یکی از دوستانش با زنی گذری خوش گذرانی می کرد. سمن چشم به راه همسرش مانده بود تا غروب خورشید و نیامدنش

شده بود یک غصه ی اضافه بر دیگر دردهایش. و حسرت یک تصمیم اشتباه که اینطور زندگیش را خراب کرده بود.

غروب که شد. عسل آمد. عسل با قد متوسط و اندام میانه و موهای کوتاه عسلیش. با یک جعبه گاتای تازه از محله ی ارمنی ها. عسل پر انرژی، دلان خسته را خندانده بود و سمن را هم به لبخند کمرنگی وا داشته بود. دلان گاتا خورده بودکنارشان. عسل برایش چیز دیگری بود. عسل همان کسی بود که روزی وسط حیاط دانشگاه آمده بود و دستش را کشیده و برده بود گوشه ای. گفته بود می داند دنبال کار می گردد. گفته بود علی همه چیز را برایش تعریف کرده. از سمن گفته بود. از اینکه بیاید و پرستار زن برادرش شود. که حقوق مکفی می دهد. گفته بود دوستانه بیاید. تردیدهایش را علی رفع کرده بود. عسل دوستشان بود. هم اکیپی که آخر هفته ها را باهم طی می کردند. عسل معروف بود به دختر پولدار خوش قلب. میان آن گروه تنها کسی که مشکل مالی داشت دلان بود. اولش به او برخورد کرده بود اما شب که به خانه رفته و دیده بود کرایه عقب افتاده. دامون می خواهد درسش را رها کند و دانا طبق معمول پیتزا و کلاس فوتبال و ... می خواهد عزمش را جزم کرده بود. اولش قرار شد یک هفته برود امتحانی. بعد سمن را که دید دل داد به سمن. یک هفته شد یک ماه. امتحانات آخر ترم تمام شدند و تابستانش را در خانه سالاری ها گذراند و حالا در میانه تابستان تمام کارهایش را برای مرخصی یک ترم انجام داده بود. دیگر دامون تنها نبود. دلان هم مرد خانه شده بود. اگر طلبکارها راحتشان می گذاشتند. اگر ماشین سیاه نبود. اگر اشوان چشمش پاک بود. اینجا بهشت می شد.

عسل رو به دلان گفت:

-دلان جان پاشو برو به زندگیت برس. تاریک شده .

او برخاست. سمن طبق روال هر شب گفت:

-مرسی عزیزم که امروز هم منو تحمل کردی. پایین که رفتی یه کیف دستی هست از شبنم بگیر. مال تو هست.

دلان با عسل دست دادو گونه ی سمن را بوسید و گفت:

-مرسی سمن جون. فردا می بینمت.

و رو به عسل کرد و گفت:

-تو کاری نداری؟

عسل پشت سرش راه افتاد و گفت:

-فردا شب تولد مهرخ هست. میایی که؟

دلان شانہ ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم. آخه من تا هشت شب اینجام. تا برسم خونه شده ده.

دیگه کی پیام تولد. فکر نکنم که پیام.

عسل گفت:

-والا اگه می دونستم اینطوری از اکیپمون دور می شی این کار

رو بهت نمی دادم.

سمن دلش به حال این دختر جوان و شادابی که روز به روز  
پژمرده تر می شد سوخت. با همان صدای ناز و بی بدیش گفت:

-فردا از همین جا آماده شو با دوستت برو تولد. به مامانم می‌گم  
بیاد پیشم بمونه. تو نگرانش نباش. یکی دو ساعت آخر وقت  
دیگه.

دلان شرمنده از این همه مهر و محبت سمن گفت:

-من اینطوری معذب و شرمنده می‌شم.

سمن گفت:

-اصلا فکرشو نکن. اگه من صاحب کارتم که می‌گم برو.

دلان تشکر کرد و از اتاق خارج شد. عسل پشت سرش راه  
افتاد. درست کنار راه پله دست او را کشید و گفت:

-وایسا ببینم.

دلان برگشت و سوالی نگاهش کرد.

عسل موهایش را با انگشتانش ماساژ داد و گفت:

-چه مرگته تو؟ شدی مثل پیرزنا. حالا پرستار شدی که شدی  
دیگه این اداها چیه؟

دلان پوفی کرد و گفت:

-ادا نیست. گرفتارم. معضلاتم زیاده. کدومو بکنم دلیل و بگم به  
تو آخه؟

عسل چهره‌ی او را کاوید چهره‌اش تکیده شده و نور چشمانش  
انگار کمتر شده بود. عسل دست کشید به گونه‌ی او و گفت:

-هر چی هست به من بگو! شاید بتونم کمکت کنم.

دلان لبخند زد و گفت:

-حتما!

آخر چطور می‌توانست به عسل بگوید برادرش روی او نظر دارد. چطور می‌گفت؟

به طرف در خروجی رفت و گفت:

-من برم.

شیوا با یک نایلکس بزرگ به طرفش آمد و گفت:

-این مال شماست. سمن خانوم گفتن ببرین.

دلان عادت کرده بود به اینکه گاهی هدیه ای بگیرد از سمن. اولین بار سخت بود. حس خوبی نداشت. فکر کرد دلسوزیست. فکر کرد لباس دست دوم است یا مانده ی غذا. اما سمن روشنش کرد. که او مستخدم نیست. پرستار و همدل و هم صحبت است. گفت دوستش دارد و اینها را با کمال میل و با رضای دل برایش تهیه می‌کند. دلان نایلکس را گرفت و قدم تند کرد. از روی عسل خجالت می‌کشید. با آنکه عسل دختر با مرامی بود اما می‌ترسید روزی همین‌ها را بزند توی چشمش. جلوی دوستان مشترکشان. به حیاط که رسید بغضش هم ترکید. همه‌ی اینها تقصیر پدرش بود. اصلا از همان پانزده سال پیش پدرش مقصر بود. او که جدایشان کرد از خانواده و بردشان کرمان و بعدهم بم. او که پل‌های پشت سرش را خراب کرد که آدرس و تلفن‌ها را نابود کرد. پدرش مقصر اصلی ماجرا بود. اشکش چکید. به طرف در حیاط بزرگ رفت که از تاریکی میان پارکینگ کسی دستش را کشید. دلان جیغ کوتاهی کشید. محکم کوبیده شد به دیوار پشت سرش. چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌پرید.

دستی نشست روی دهانش. در تاریکی صورت او را نمی دید. فکرش هم کار نمی کرد. زانوهایش می لرزیدند. مرد نیم تنه اش را چسباند به بدن او. مماس با اندامش. دلان از درون خالی شد. در کشاکشی که داشتند. برای ذره ای هوا نفس کشید. عطرش آشنا بود. عطر لعنتیش همان همیشگی بود. اشوان خندید. دندانهای هالیوودیش درخشیدند. لبانش را برد تا کنار گوش دلان و نفس گرمش را پخش کرد درون گوش دختر بیچاره. و آهسته گفت:

-آروم باش دلبرم. آروم... کاریت ندارم.

و بعد دست دیگرش را کشاند روی بازوی او. و شقیقه اش را بوسید. لمس لبانش روی پوست تازه ی دختر عجیب ترین حسی بود که داشت. این دختر زیادی ناب بود. زیادی زیبا... به دلش نشسته بود. در ذهنش چشمان سیاه سمن را کنار زد. و آن زیتونی ها را نشانند جایشان و گفت:

-دستم از روی دهنت بر می دارم. به شرطی که سر و صدا نکنی.

دلان با چشمان گریان سرش را تکان داد. دست اشوان کنار رفت ولی اندامش بیشتر به دختر چسبید. دلان این حس راهرگز تجربه نکرده بود. تمام توانش را جمع کرد تا بتواند صدایی از ته هنجره اش بیرون دهد:

-آقا لطفا بزارین من برم. بخدا دیرم شده. مامانم نگران می شه. اشوان خیره ی لبهای او شد. زیادی خوشرنگ بودند و گفت:

-چرا لبات انقدر صورتیه؟ چرا!



و آه کشید و دهانش را جلو برد و لبهایش را چسباند به لبهای دلان. دهانش بوی آدامس نعنایی می داد. دلان با تمام قدرتش دهانش را بست. اشوان سرش را عقب برد و گفت:

-می دونم تو هم منو می خوای؟

و دستش را، همان دست آزادش را کشاند به سینه های دست نخورده ی دختر. دلان لرزید و با گریه گفت:

-من... من نمی دونم شما چی می گین. تو رو خدا ولم کنید. الان احد خان از راه می رسه. اصلا عسل میاد. آقا من به کسی چیزی نمی گم. فقط به خاطر خدا... به خاطر سمن خانم... من اصلا نظری به شما ندارم.

اشوان همانطور که با یک دستش مچ دست او را گرفته بود با دست دیگرش موهای او را نوازش کرد و بعد انگشتش را کشید تا روی شقیقه و بعد لبها و چانه ی دلان و دستش داشت هرز می رفت که دوباره برود پایین.

دیار در دلش تمام مقدسات را قسم داد. که شاید معجزه ای شود. شاید خدا کمکش کند. که همان وقت صدای بوق اتومبیل احد خان آمد. اشوان اما دست بر نداشت گردن نرم و خوشبوی دلان را بوسه ی هوسناکی زد و گفت:

-صدات دربیاد و یا به کسی اگر بگی اونوقت خودم ترتیب تو می دم. بزار همینطور خواستار و عاشقت بمونم.

و فاصله گرفت از او. دلان تمام قدرتش را جمع کرد در پاهایش. شالش را سرش کرد و به سرعت از در کوچک کناری خارج شد. اتومبیل احد خان کمی آنورتر منتظر بود تا باغبان در

را برایش باز کند. ریموت را فراموش کرده بود بیاورد. احد خان دلان را دید که چطور هراسان از خانه بیرون زد و با تمام قدرتش دوید. متعجب بود. در باز شد و احد خان وارد شد. دربان در را که بست جلو آمد و نایلکس بزرگ سفید رنگ را مقابلش گرفت و گفت:

-آقا این نایلکس افتاده بود پشت در پارکینگ. شاید مال عسل خانوم باشه.

احد خان نایلکس را گرفت و داخلش را نگاه کرد. یک جفت کتانی دخترانه و چند تکه لباس و یک پاکت. شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ممنونم. می‌دمش به عسل. این دختر حواس پرته

و از کنار دربان گذشت و به طرف ساختمان رفت. فکرش مانده بود پیش دلان. چرا دخترک اینقدر هراسان بود؟

عسل تا پدرش وارد ساختمان شد به طرفش آمد و گفت:

-به به سالاری بزرگ. خسته نباشی عشقم.

احد خان به دخترش نگاه کرد. کپی برابر اصل همسرش بود. گونه ی عسل را بوسید و گفت:

-سلام دختر شلخته ی باباش.

و بعد نایلکس را بالا آورد و گفت:

-خریداتو انداخته بودی توی پارکینگ.

عسل نگاهش را کش داد تا نایلکس و گفت:

-وا! این که واسه دلان بود. سمن جون بر اش خریده انگار سها  
امروز صبح خریده و داده پیک آورده دم در. پس چرا دلان  
نبرده؟

احد خان متفکر به عسل نگاه کرد و گفت:

-من دیدمش هراسون از خونه بیرون زد و دوید به طرف سر  
کوچه.

عسل نگران گفت:

-چیزیش نبود تا وقتی که خداحافظی کردیم. نکنه دلخور شده از  
این هدیه؟ اما بار اولش نبود که؟ اصلا بابا این دلان چند روز  
هست که انگار حالش خوب نیست. بدین به من فردا خودم بهش  
می دمشون. برم یه زنگ بهش بزنم.

احد خان فکری شده بود. دلش برای این دختر می سوخت.  
می دید که چطور تلاش می کند کارش را خوب انجام بدهد. گفت:

-ببین اگر مشکلی داره من بر اش حلش می کنم. پولی چیزی اگر  
لازم داشت بگو به من!

عسل سری تکان داد و در دلش پدرش را تحسین کرد.

و همانطور که شماره دلان را می گرفت به طرف اتاقش رفت.  
اما بعد از سه بار تماس. دلان تلفنش را خاموش کرد. عسل فکر  
کرد که حتما زده به سرش. این دلان گرفته و آرام و مطیعی که  
در خانه اشان می دید، از زمین تا آسمان با آن دختر پرهیاهوی  
دانشگاه فرق داشت.

دلان با پاهای لرزان به طرف انتهای خیابان رفت. جای بوسه های هوسناک اشوان روی پوستش می سوخت. هنوز هم نفس گرم و کثیفش را در گوشه‌هایش حس می کرد. و وای از دردی که در سینه اش داشت.

دست لرزانش را کشید به گردنش شاید بتواند کمی از آن حس بد را پاک کند. اما هیچ سودی نداشت. چشمان اشکبارش را به طرفین چرخاند. حتی یادش نمی آمد که باید به کدام طرف برود. لبش را گزید و با پشت دستش اشکهایش را پاک کرد و زمزمه کرد:

-آروم باش! آروم...-

موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن. نام عسل تنش را لرزاند. تحمل هیچ کدامشان را نداشت. گوشی را سایلنت کرد. و در دستش فشرد. عسل دست بردار نبود. برای همین تلفنش را خاموش کرد. جلوی اولین تاکسی را گرفت و گفت:

-مستقیم!

این تنها چیزی بود که به ذهنش رسید. روی صندلی عقب که نشست. سعی کرد نفسهایش را تنظیم کند. راننده ی تاکسی از آینه نگاهش کرد. و او در صندلی فرو رفت. و گفت:

-جلوی ایستگاه مترو پیاده می شم.

مرد سری تکان دادو صدای رادیو را زیاد کرد. مجری درباره ی یک شب تابستانی دل انگیز حرف می زد و اینکه کاش مردم قدر لحظه های زندگی را بدانند. دلان انگشتانش را به هم فشرد. سینه اش از فشرده شدن توسط دست نامحرم اشوان می سوخت.

این اولین تجربه از تماس بدنی بایک مرد برایش خیلی سخت بود. تماس که نه! نوعی تجاوز. اشکش دوباره چکید. اما از ترس اینکه راننده ببیند با نوک انگشتانش اشکش را زدود.

تصمیم گرفت که از فردا دیگر به آن خانه نرود. و حالا تنها می خواست برسد به خانه ی اجاره ایشان در میانه ی شهر. درست آنجایی که حالا مادرش در آشپزخانه مشغول درست کردن شامی کباب بود و پنجره ی آشپزخانه را باز گذاشته و هوای ملس شب هم نسیم گونه به داخل آشپزخانه جولان می داد. و مادر به فرزندانش فکر می کرد و به مسعود همسرش که عجیب دلتنگ نبودن هایش بود.

ساعتی بعد که دلان از زیر زمین مترو سلانه سلانه خودش را به خیابان کشاند و پیاده از کنار مغازه های روشن گذشت؛ اتومبیل سیاه رنگ هم پیدایش شد. اما دلان اصلا حواسش به دور و ور نبود. آن شب دیگر توانی برایش نمانده بود که دور و ورش را کنکاش کند. سرگیجه و تهوع داشت. لب و چانه و سینه هایش می سوختند. جهنمی به پا بود در وجودش. تازه ساعت حدود ده شب بود که رسید سر کوچه اشان. درست روبروی سوپر مارکت محله ای. پسری با دوچرخه ردشد. جوانی قد بلند با موهای یکدست مشکی و لباس های مرتب هم جلوی سوپر مارکت ایستاده بود. دلان به جوان که پشتش به او بود نگاه کرد. یک نایلکس پر از تنقلات در دستش بود. دلان ناامید از دنیا و زندگی چشم چرخاند و خانه اشان را نگاه کرد. فکر کرد چند دختر یا زن شبیه او در همین زمان اینطور ادیت شده اند و پر رمز و راز ایستاده اند سر کوچه اشان و به پنجره ی آشپزخانه اشان چشم دوخته اند. چراغ آشپزخانه روشن بود.

دلان نفس عمیقی کشید و لبهای لرزانش را کش داد که لبخند  
بنشیند روی لبهایش و قدم تند کرد.

مادر نشسته بود پشت میز و خیارشور و گوجه ها را خورد می  
کرد. دلان در درگاه آشپزخانه ایستاد و گفت:  
-سلام مامان.

مریم خانم ، مادرش، وقتی سرش را بلند کرد و چهره‌ی رنگ  
پریده‌ی دلان را دید، هراسان برخاست و گفت:

-وای روم سیاه. چرا اینطور رنگ پریده ای مامان ؟  
دلان آهی کشید و گفت:

-نمی دونم. فشارم یهو افتاد !

مریم خانم سریع السیر دستهایش را شست و با حوله خشک کرد  
و به طرف دلان آمد و دستش را کشید و روی صندلی نشاند و  
گفت:

-چرا؟ حتما امروز کارت زیاد بوده. حتما خسته شدی؟ هیچی  
نخوردی توی اون خونه؟

دلان نالید:

-مامان چیزی نیست!

مریم خانم به طرف قندان روی کابینت رفت و چند تایی قند  
انداخت درون لیوان شیشه ای و گفت:

-دور از جونت مثل میت شدی .

دلان می‌دانست حرف زدن با مادرش کار بیهوده ای هست. و او در هر صورت کار خودش را می‌کند.

مریم خانم پیش خودش فکر کرد؛ هیچ گاه حتی تصورش را هم نمی‌کرد که این روزها را تجربه کند. دختر مثل دسته گلش به خانه ای می‌رفت که معلوم بود از کار کردن در آن راضی نیست. غرورش جلوی دوست هم دانشگاہیش خدشه دار شده بود. اصلا خبری از دلان سرخوش روزها و ماههای قبل نبود. و در آخر همه ی تفکراتش به این نکته می‌رسید که غرور شوهرش آنها را دربه در کرده .

دلان کمی از آب قندی را که مادرش درست کرده بود خورد و بعد با زانوهای لرزان برخاست و گفت:

-مامان من حال خوب نیست شام هم نمی‌خوام.

و به طرف درگاه آشپزخانه رفت و در همان حین گفت:

-از فردا دیگه نمی‌رم خونه سالاری ها. می‌گردم یه کار دیگه پیدا می‌کنم.

مریم خانم هاج و واج او را نگاه کرد. پس حدسش درست بود.

دلان به اتاق خوابش وارد شد که صدای دانا را شنید:

-مامان... مامان دوست دامون رو دم در دیدم. اینها رو به من داد و رفت.

دلان کنجاو برگشت و نایلکس های آشنا با آرم قرمز را دید .  
به طرف دانا رفت و با تشر گفت:

-اینارو از کجا آوردی؟

دانا نایلکس ها را پشت سرش قایم کرد و گفت:

-یه آقایی جلوی در اینا رو داد به من و گفت دوست دامونه.  
داشته از اینجا رد می شده و اینا رو واسه من خریده.

دلان دست برد و نایلکس را با خشونت کشید و محتویات کیسه  
ها را روی فرش خالی کرد. مقدار زیادی انواع تنقلات و  
شکلات درون نایلکس بود. و عجیب تر از همه شکلات های  
فندقی بودند که مورد علاقه ی دلان بودند.

با چشمهای گرد به شکلات ها نگاه کرد و گفت:

-چه شکلی بود اون آقا؟

دانا با صورتی که برافروخته بود از تقلا گفت:

- چمیدونم. یه پیراهن سورمه ای تنش بود. قدش بلند...

- دلان پرید میان حرفش و گفت:

- خب... خب خیلی وقته؟

- دانا گفت:

- نه همین حالا.

دلان تند دوید و روسری را که تازه برداشته بود از سرش  
دوباره روی سرش انداخت و از پله ها پایین رفت و در را باز  
کرد و دوان دوان تا سر کوچه رفت. حال نزارش و تنفرش از  
دنیا و زندگی را فراموش کرده بود. به سر کوچه که رسید.  
همان مرد قد بلند را دید که به طرف اتومبیل سیاه رنگ می  
رفت. پشت سرش دوید اما قبل از رسیدن دلان مرد سوار  
اتومبیل شد و رفت.



او ناامید زیر نگاه دو سه عابر پیاده به کوچه و خانه برگشت و وسط سالن نشست. مادرش بالای سرش آمد و گفت:

-چیشده؟ جریان چیه؟

دلان چشمانش را بست و پلکهایش انگار درد کل دنیا پشتشان بود که دیگر نتوانست بازشان کند و همان میان نقش زمین شد.

وقتی چشم باز کرد و دنیای تار اما روشن دورش را دید. حدس زد که خانه اشان نیست. سرش را تکان داد و درد شدید ی حس کرد. اما یک دست گرم و مهربان روی پیشانی اش نشست و آرام او را نوازش کرد و گفت:

-مامان جان! خوبی؟ بهتر شدی؟ قربونت برم من که مُردم و زنده شدم.

دلان حالا چهره ی مادرش را با آن چشمان سرخی که معلوم بود زیادی اشک ریخته بودند تشخیص داد و نالید:

-من خوبم مامان.

کسی از طرفی دیگر گفت:

-خوبی؟ کجا خوبی؟ تو چند ساعته که در همین حالی که .

دلان چشم چرخاند و عسل را دید. پوشیده در مانتوی سفید و شال رنگی و موهایی که روی پیشانی اش ریخته بودند. و با دیدن عسل چشمانش پر از اشک شد و لبهایش را به هم فشرد و حرفی نزد.

عسل به طرف او آمد و خم شد و گونه اش را بوسید و گفت:

-چه مرگت شده چند وقته؟ چرا اونقدر نگهش میداری توی دلت که اینطوری بشی؟

اون مرتیکه کیه که دیشب از ترسش اینطوری شدی؟

دلان آه کشید و نمی دانست چه بگوید. عسل به مریم خانم اشاره کرد و مریم خانم هم گفت:

-من برم یه نسکافه بگیرم از بوفه.

دلان نالید:

-ساعت چنده؟

عسل نگاهی به صفحه ی موبایلش کرد و گفت:

-دور و ور چهار صبحه.

پس زمان زیادی گذشته بود. جای سوزنهای سرم پشت دستش می سوخت. عسل دست کشید به گونه ی دلان و گفت:

-عزیزم. مشکل تو چیه؟ بگو شاید بتونم حلش کنم.

دلان لحظه ی دستمالی شدن توسط اشوان در نظرش جان گرفت. عسل ادامه داد:

-بخدا اگر کسی اذیتت کرده باشه خودم ترتیبشو می دم.

دلان آه کشید. نباید جریان اشوان را به او می گفت. تلفن عسل زنگ خورد و عسل چشم دوخت به صفحه ی تلفن همراهش و گفت:

-این سمن خودشو کشت ده بار زنگ زده. چیکار کردی با زن داداش من تو.

و ارتباط را وصل کرد و گفت:

-سلام... آره بهوش اومده... آره پیشش هستم... دکتر گفته تا  
ظهر باید بمونه. باشه عزیزم. بای.

و بعد رو کرد به دلان و گفت:

-تا حالا ندیده بودم که سمن بخواد واسه کسی اینطور نگران  
باشه.

دلان چشمانش را به هم فشرد شاید بتواند اشوان را از ذهنش  
کنار بزند. و بعد با بغض گفت:

-عسل جان مرسی که اومدی این همه راه رو. باید یه چیز یو  
بهت بگم. من دیگه نمیام خونتون.

عسل با چشمهای گرد نگاهش کرد. دلان ادامه داد:

-راستش هم مسیر خیلی طولانیه و هم من روحیه ام زیاد  
خوب نیست.

عسل با دهان نیمه باز نگاهش کرد. دلان لب گزید و گفت:

-اینجوری نگام نکن! خجالت می کشم.

عسل گفت:

-به نظرت من باور می کنم که دلالت دور بودن راهه. تو از  
کارت راضی بودی. سمن به تو عادت کرده. بخدا ما سعی  
کردیم همه چیز اونطوری باشه که تو دوست داشته باشی.  
ببینم نکنه توی خونه ی ما اتفاقی واست افتاده.

دلان چشمش را دزدید از عسل و سرش را به طرفین تکان  
داده و گفت:

-نه من ازتون ممنونم. شماها واقعا خوب بودین.

نمی دانست چه دلیلی بیاورد که منطقی به نظر برسد. ناگهان یادش افتاد به اتومبیل سیاه و گفت:

-ببین عسل! من وقتی میام از خونه بیرون یه ماشین سیاه از این شاسی بلندها می افته دنبالم. نمی دونم کیه و چیه. اما می ترسم که آسیب بزنه. و ساعت کارم هم یه طوری هست که وقتی می خوام برگردم خونه دیر وقته. من نمی تونم به مامانم بگم. چون خودش گرفتاره. نمی خوام بترسه. اما تو دوستمی. عسل میان حرفش پرید و گفت:

-ماشین سیاه؟ تعقیبت می کنه؟ آخه چرا؟

دلان شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم چرا. اما احساس ناامنی دارم.

عسل گفت:

-خب چرا زودتر نگفتی؟ من به بابا یا اشوان می گفتم ته و توی جریان رو در بیارن.

دلان احساس کرد که معده اش زیر و رو می شود. با بی حالی گفت:

-نه لطفا به برادرت چیزی نگو. من دلم نمی خواد این مساله رو ایشون بدونه.

عسل متفکر گفت:

-خب به بابا می گم حلتش کنه...

و بعد جلو آمد و دست دلان را فشرد و گفت:

-دلان تو رو خدا. تو رو جون هرکسی که می‌پرستی سمن رو ول نکن. سمن با هر کسی سازگار نیست. گناه داره. دلش به تو خوشه. تو که می‌دونی چه زجری بابت این ناراحتیش می‌کشه.

دلان مردد به عسل نگاه کرد. عسل با التماس گفت:

-اصلا واسه ایاب و ذهابت سرویس می‌گیریم. چطوره؟

این پیشنهاد خوبی بود. اینطور لااقل خیال دلان از آن اتومبیل سیاه راحت می‌شد. اما هنوز مشکل اشوان وجود داشت.

دلان سکوت کرده بود. در دلش لعنت می‌فرستاد بر اشوانی که تشنه ی جنسی بیش نبود. و چشمان سمن در ذهنش جان گرفت. از طرفی یک‌ترمرخصی گرفته بود. عزمش را جزم کرد و گفت:

-باشه. میام.

و عسل لبخند نمکینی زد و نفس راحتی کشید.

دو روز برای دلان کافی بود تا کمی انرژی بگیرد. عسل به وعده اش عمل کرد و سرویس ایاب و ذهاب را برای دلان ردیف کرد. و دلان ساعت هشت با همان مانتوی سیاه رنگ و رو رفته و کفشهای چرمی که جایگزین‌کتانی هایش کرده بود، بدون هیچ آرایشی و در اوج ناامیدی سوار اتومبیلی شد که سرویس ایاب و ذهابش شده بود. مرد میان سالی با موهای جوگندمی که دلان

چند بار او را در خانه ی سالاری ها دیده بود. و احتمال می داد یکی از کارکنان احد خان باشد. در واقع آن روز برای دلان سخت ترین روز زندگیش بود. انگار با پای خودش به مسلخ می رفت. دلسوزی برای سمن را نمی دانست از کجای مغزش آورده بود. آخر او را چه به دل سوزی برای از ما بهتران. پشیمان بود و مدام زبانش را به دندان می گرفت تا خودش را تنبیه کند بابت قول بیخودی که داده بود. دلان چشم دوخت به راننده که انگار مشغله زندگی آنقدر سرش را پر فکر کرده بود که خیره ی خیابان بود و اصلا حواسش نبود به او.

وارد خانه ی سالاری ها که شد. زانوهایش دوباره سست شدند. اول از همه سرش را چرخاند طرف پارکینگ تا ببیند اشوان هست یا نه. اما اتومبیل او مثل آینه ی دق آنجا پارک بود. در دلش صلوات فرستاد و خودش را سپرد به خدا و وارد خانه شد. شیوا در حال گردگیری بود. نیم نگاهی به دلان انداخت. او هیچ وقت پیش دستی نمی کرد برای سلام گفتن. دلان نالید:

-سلام!

شیوا با ناز چشم برگرداند و گفت:

-علیک سلام! برو بالا که با دو سه روز غیبتی که داشتی حال سمن خانم رو بد کردی.

دلان قلبش تیر کشید. شیوا و رفتارش برای دلان زیاد مهم نبودند. هر چه بود شیوا در آن خانه قدیمی تر بود و می خواست خودی نشان دهد. دلان زیر لب تشکر کرد و از پله ها بالا رفت. اما با صدای گریه و جیغ های خفه ی سمن به جای آنکه به

رختکن برود خودش را به در اتاق او رساند. دو سه ضربه به در زد. عسل گفت:

-بیا تو...-

دلان در را باز کرد و وارد شد. سمن درد می کشید و در میان ملحفه های سفید ناچیز به نظر می رسید. اشوان پای تختش نشسته بود و دست او را میان دستانش گرفته بود. و عسل مستاصل میان اتاق راه می رفت. آفتاب اول صبح پخش بود میان اتاق و نور ساطع از پنجره ی قدی چشم را می زد. و این باعث شد که دلان هیبت اشوان را تیره تر ببیند. اما سعی کرد اشوان را نادیده بگیرد. سلام داد و به طرف تخت رفت. سمن با دیدنش با ناله گفت:

-دلان جان... خوش اومدی... بهتر شدی؟

اشوان کج کج او را نگاه کرد. سمن دستش را از میان دست اشوان بیرون کشید و به طرف دلان دراز کرد و دلان خودش را جلو کشید و دست لاغرش را گرفت و گفت:

-سمن خانوم پیشده؟ چرا اینطور گریه می کنید؟

سمن نالان گفت:

-درد دارم. طاقتم تموم شده. دلان دستش را به طرف پهلوی چپ سمن برد و گفت:

-اگر آقا اشوان بلند بشن از اینجا من کمکتون می کنم که بهتر

بشین. عسل جان داروی صبح سمن رو دادی؟

عسل گیج نگاهش کرد. و بعد زمزمه کرد:

-کدوم دارو؟ اشوان تو می دونی؟

اشوان همانطور که خیره ی دلان بود شانه ای بالا انداخت. عسل گفت:

-بابا رفته جنوب. اون هر روز اول وقت داروهای سمن رو می داد. من اصلا نمی دونم چی به چیه!

دلان متعجب آن خواهر و برادر را نگاه کرد و گفت:

-خب بهتره که همه اینجا بدونن که داروهای سمن چی هست و چه وقت باید بخوره! که این دردها نیاد سراغش و اینطور زجر نکشه.

اشوان پوزخند زد و گفت:

-از کی تا حالا تو واسه ما تکلیف تعیین می کنی؟ اصلا این دو سه روز کجا بودی دکتر جون؟

عسل میانه را گرفت و روبه اشوان گفت:

-دلان مریض بوده اشوان.

سمن چشمانش را به هم می فشرد. تحمل اشوان را نداشت. اصلا بیشتر دردش از اشوان بود.

اشوان به دلان نزدیک شد و عسل دید که چطور رنگ دلان پرید و دو سه قدم عقبگرد کرد. و با سابقه ای که از دلان سراغ داشت این ترس برایش عجیب بود. اشوان سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

-دختر جون من واسم مهم نیست که تو دوست عسلی یا سمن لوس بازی در میاره و فقط تو رو می خواد. این خونه قانون



داره. باید بهش احترام بزاری. کارتو درست انجام بده. عامل درد سمن توی سر به هوا هستی. نه کسی دیگه! پس بدون وقتی یلاقبایی مثل تو واسه زن من کار انجام می‌ده باید حواسش به همه چیز باشه.

اشوان این بار با نگاه تحقیر آمیزی دوباره دلان را برانداز کرد و گفت:

-دفعه ی دیگه هم با این لباسا وارد این اتاق نمی‌شی. هزار و یک میکروب با خودت میاری!

عسل خجالت زده گفت:

-وای اشوان این حرفا چیه. زده به سرت؟

دلان دختری بود که هیچ وقت حرف زور نشنیده بود و اگر جبر زمانه و گرفتاری های پدر در دسر سازش نبودند. حتی نگاه هم به این آدمها نمی انداخت. آنها چه می دانستند که او حتی لباسهایش را هم فروخته بود. نباید از اشوان می ترسید. اصلا او از بچگی به شجاعت معروف بود. پس بغضش را فرو داد و دو سه قدمی که عقب رفته بود را برگشت و خیره شد به چشمان قهوه ای و ریز اشوان و گفت:

-جناب سالاری حد و مرز خودتون رو بدونید. من اگر اینجا هستم نه مستخدمم و نه توسط شما استخدام شدم. دلیل نبودن من هم چیزیه که گفتنش سهله. دوست دارین بگم؟!

اشوان احساس خطر کرد. و زبانش بند آمد. اگر دلان حرف می زد زندگی اشوان زیر و رو می شد. دلان که تردید و ترس را از لرزش لبهای اشوان دید گفت:

-در ضمن فکر نمی کنم کهنه بودن لباس من ربطی به میکروب و بیماری داشته باشه. خیلی از اعیان هم هستن که عامل بیماری هستن برای همه!

اشوان خواست حرفی بزند که سمن نالید:

-از اتاق من برو بیرون اشوان.

اشوان برگشت و متحیر به سمن نگاه کرد. سمن طاقتش طاق بود. کسی چه می دانست صبحگاه که تازه بعد از کلی درد چشمانش را بسته و خوابیده بود. مثلا خوابیده بود؛ زمزمه های اشوان را پشت تلفن با نوشین نامی شنیده بود. کسی که اشوان او را "نوشین خوشمزه" صدا کرده بود. اشوان به اندازه ای وقیح بود که روی کاناپه ی داخل اتاق او این حرفها را با کمترین صدا به زن پشت تلفن گفته بود. اشوان زیادی مطمئن بود از تاثیر قرص های خوابی که شب قبل عسل یادش رفته بود به خورد سمن بدهد!

سمن دوباره گفت:

-برو بیرون. من پر از دردم و تو بیشترش می کنی. برووو

و این آخری را تقریباً جیغ کشید. اشوان به هر سه زن داخل اتاق نگاهی انداخت و بعد همانطور که تهدید وار به دلان نگاه می کرد از اتاق خارج شد.

عسل با آنکه از رفتار دلان و سمن در قبال برادرش دلخور شده بود اما فقط گفت:

-من برم. یه خورده کار دارم. دلان جان سمن رو به تو سپردم. وبدون اتلاف وقت برای شنیدن جمله ای از اتاق خارج شد. دلش شکسته بود. در خانه ی خودش و با آن همه مهربانی و محبتی که به سمن و دلان داشت، به برادر یکی یکدانه اش توهین کرده بودند و او فقط به خاطر اوضاع حاد و نامساعد سمن سکوت کرده بود.

یک ساعت بعد ماساژها و قرص ها اثر کرده بودند و دلان تخت را به حالت نیم نشسته درآورده بود و سوپ خوش بویی را که شیوا آورده بود روی پاهای سمن گذاشته بود. و سمن با بی میلی قاشق می زد درون ظرف سوپ.

دلان از پنجره ی اتاق سمن محیط بیرون را نگاه می کرد. عسل که رفت. باغبانی برگهای زرد پیش از موعد را با چیزی شبیه چنگک جمع می کرد را نگاه کرد و بعد چشم دوخت به دو قمری خاکستری رنگ که روی یکی از ستون های جلوی ایوان لانه کرده بودند.

در رویای خودش غرق بود. تصمیم گرفته بود کم نیاورد. ترس نداشت از اشوان. او هم یکی مثل بقیه ی آدمهای مزاحم. فهمیده بود که می تواند از آتویی که از او دارد استفاده کند برای مصون ماندن از صدمات او. صدای نرم و آهنگین سمن باعث شد دلان برگردد و او را نگاه کند. تخت سمن رو به پنجره بود و نور زیبا صورتش را روشن کرده و چشمان درشتش را برق انداخته بود. اما وای از غم میان آن دریا های سیاه!

-می‌دونی چیزی که بیشتر از دردی که می‌کشم ناراحت‌م می‌کنه چیه؟

دلان قلبش فشرده شد از رنجیدگی میان اصوات سمن. دست در جیب مانتو همانجا که ایستاده بود ماند و نگاهش کرد. سمن قاشق را در سوپ رها کرد و گفت:

-وقتی درسم تموم شد و برگشتم ایران توی اولین دور همی خانوادگی اشوان رو دیدم. راستش من قبل از اینکه بخوام بورسیه بشم و برم یه دل و نه صد دل عاشق اشوان بودم. اما اشوان یک دل و هزار دلبر بود. به چشمش نمی‌اومدم. تقریباً همه‌ی دخترای فامیل دنبال اشوان بودند و اشوان دنبال هر دختری که کمی بر و رو داشت. یک عیاش تمام عیار!

اما من... من عاشقش بودم. واقعا عاشقش بودم. و اگر با چشم خودم ندیده بودم که با بهترین دوستم روی هم ریخته شاید هرگز نمی‌رفتم انگلیس. اون روز از سخت‌ترین روزهای زندگیم بود. من مدام در حال انکار رفتار اشوان بودم تا خودم به چشم خودم ندیدم چطور توی جشن تولد بیست سالگیم با دوستم همبستر شد قبول نگردم ذات‌کنیف و عدم علاقه‌ی اشوان رو به خودم. در واقع رفتن من به خاطر دل‌کندن از اشوان بود. می‌پرستیدمش! از بچگی دیوونه اش بودم. اما همیشه با حقارت نگاهم می‌کرد. همیشه می‌گفت اصلاً به چشم نمیایی، خوشگل نیستی، خیلی لاغری، سبزه‌ای و...

سمن بغض کرد و قطره‌ای اشک شفاف از کنار چشمان درشت آهوییش سر خورد و از کنار چانه اش چکید و افتاد میان کاسه

ی سوپ. دلان بی طاقت به طرفش رفت و کنارش نشست. سمن به ظرف سوپ اشاره کرد و گفت:

-ورش دار. نمی‌تونم بخورم.

دلان سینی را روی میز گذاشت. و به کنار سمن برگشت. سمن خیره به پنجره ی پرنور اتاق گفت:

-رفتم. دوازده سال تموم نبودم. فقط درس خوندم. برای گرفتن تخصصم از انگلیس مهاجرت کردم به امریکا و تا تونستم تلاش کردم. دو سال اول سخت بود اما بعد کم‌کم وجود اشوان برام بی تفاوت شد. عاشق شدم. دوباره عاشق شدم. عاشق واقعی!

و دوباره اشکش چکید. یه مرد مهربون که دوستش داشتم و اونم دوستم داشت. قرارمون این شد که بعد از اتمام درسمون وقتی برگشتیم ایران ازدواج کنیم. اما من برگشتم و اون نه! در لحظات آخر نتونست بیاد. موند تا یک ماه بعد بیاد.

دلان پر از سوال شده بود. سمن ادامه داد:

-وقتی اومدم ایران یه جشن بزرگ برام گرفتن. همه ی فامیل اومدن و اشوان هم. نمی‌دونم چطور برات توصیف کنم اولین دیدارمون رو. چطور واست شرح بدم که اشوان چقدر تغییر کرده بود. یه مرد جا افتاده و شیک پوش با کلی برو وبیا. و عجیب تر اینکه سمن ۳۲ ساله در چشم اشوان دلربا و زیبا به نظر اومد. من اما خودمو متعهد می‌دونستم به عهدی که با اون مرد بسته بودم. می‌گم که واقعا عاشق اون مرد بودم. اشوان ول

کن نبود. هر روز و هر شب هر جایی بودم خودش رو می رسوند و نقش یه جنتمن رو بازی می کرد.

اون مرد هم برگشت ایران. دلم شاد بود. بالاخره در سن ۳۲ سالگی ازدواج عاقلانه و منطقی بود.

دلان طاقت نیاورد و میان حرف سمن گفت:

-خب پس چی شد؟ چرا با اون آقا ازدواج نکردین؟

سمن لبخند تلخی زد و شانه بالا انداخت و گفت:

-قسمت نبود. یهو همه چی به هم خورد. یک ماه بعد اون مرد اومد. حتی قرار خواستگاری گذاشت. با پدرش اومد خونمون. پدرم راضی بود. من سر از پا نمی شناختم. اما در لحظه ی آخر و یک هفته قبل از عقد همه چیز بهم خورد.

دلان حیرت زده گفت:

-آخه چطوری؟

سمن به دلان کنجکاو نگاه کرد. این دختر ساده و زیبا را دوست داشت. انگار آهنربایی در وجود دلان بود که از روز اول او را به طرف خودش می کشید. گفت:

-همه چیز بعد از مهمونی خونه ی عمو احد بهم خورد. هیچ وقت نفهمیدم چرا ولی. دو سه روز بعد اون مرد زنگ زد و گفت داره برمی گرده امریکا و از ازدواج منصرف شده. دیگه من شرح کاملش رو نمی گم اما یه شکست دیگه بود و باعث شد باز هم سرخورده بشم. همیشه می گم ای کاش شب مهمونی عمو احد، بهش نگفته بودم بیاد که بخوام معرفی بش کنم. ای کاش لااقل فامیل

ندیده بودنش. اصلا به خاطر نمی‌ارم چیشد فقط یادمه اونشب عجیب حالم بد بود. حتی نتونستم درست کنارش بمونم. شاید دلیلش بی اهمیتی من بوده. شاید وقتی فامیل منو دیده پشیمون شده و یا هر علت دیگه ای. اما بهترین تاثیر زندگی در امریکا این بود که من منطقی برخورد کردم. و قضاوتش نکردم. فقط درکش کردم. ایه علامت سوال همیشه توی ذهنموند که چرا! دلان داشت سرو ته قصه را به هم وصل می‌کرد تا بداند چه شده اما گره کوری بود. سمن ادامه داد:

-بعد از اون تعهدی نداشتم. تنها شدم. برای احداث مطب و کارهای قانونی و خرید و دکور و... اشوان پیشقدم شد. وقتمون با هم می‌گذشت و می‌دیدم که هرز نمی‌پره و به هر روشی می‌خواود عشقش رو به من نشون بده. ته قضیه این شد که حس های گذشته دوباره برگشت و من شدم زن اشوان. ازدواجی که کل فامیل از جمله پدر و مادرهامون رو شاد کردو من هم فکر کردم به کعبه ی آمالم رسیدم . اما...

و سمن سکوت کرد. دلان می دانست بقیه اش چیست. نقش بازی کردن اشوان به پایان رسیده بود و دستش رو شده بود. مردی که به خاطر کلاس اجتماعی با دختر عمویش ازدواج کرده بود. دختر عمویی که دوست داشتن را به خاطر عشق فدا کرده بود. دلان فکر کرد چرا سمن به آن مرد بیشتر اصرار نکرده بود برای ماندن. چرا به دنبال دلیل واقعی نگشته بود و نتوانست طاقت بیاورد و فکرش را به زبان آورد:

-چرا دنبال دلیل واقعی رفتن کسی که دوستش داشتین و فکر می‌کنم باهاش خوشبخت تر بودید نگشتین سمن خانم!

سمن نالید:

-می‌شه تخت رو برگردونی به حالت اول؟ من دیشب نخوابیدم و حالا گیج خوابم.

دلان دکمه‌ی کنار تخت را زد و تخت به حالت اول برگشت .  
بالش را زیر سر سمن مرتب کرد و زیر زانوهای سمن هم بالش  
طبی گذاشت. سمن گفت:

-لطفا ویراتور تشک رو فعال کن!

دلان پشیمان از سوالش چشمی گفت و کار را انجام داد. به  
سراغ پنجره رفت و اتاق را تاریک کرد. و سمن با صدای  
خوابالودش گفت:

-از کجا می‌دونی که دنبال دلیل واقعی نبودم؟

بودم خیلی تلاش کردم اما نشد.

دلان فکر کرد باید سکوت کند. سمن دیگر نمی‌خواست حرف  
بزند. اصلا حرف می‌زد و یا نه چه نفعی به حال دلان داشت؟  
اما سمن دوباره گفت:

-دلان! می‌خوام یه قولی به من بدی. یه قول دوستانه شاید این  
قولت بتونه دلایل من رو برای تصمیمی که قرار هست بگیرم  
تکمیل کنه.

دلان منظورش را متوجه نشد. اما سرش را تکان داد. سمن  
گفت:

-اول اینکه من و تو دوست بمونیم. در هر شرایطی و هر جایی  
این دوستی ادامه پیدا می‌کنه. دومی سخت تره!



دلان لب زد:

-اولی رو که قسم می خورم هستم. حتی بودم اینجا هم دلیلش همون دوست داشتن شماست و گرنه ...

سمن چشمانش را به هم فشرد و گفت:

-می دونم. نمی خواد خودتو اذیت کنی. و اما دومی اینه که من می دونم اشوان تو رو جور دیگه ای نگاه می کنه. حداقل در این دو ماه و اندی دیدم که زل زدن هاش و نگاه هرزه اش چطور می چرخه روی تو.

رنگ از رخ دلان پرید. و با لکنت گفت:

-سمن خانم واقعا چیزی نیست!

سمن لبخند زد و گفت:

- انکارش نکن! مگر می شه یه مرد به یه دختر زیبا زل بزنه و با نگاهش حلاجیش کنه و اون دختر متوجه نشه؟ و چه زنی هست که نگاه هرز شوهرش رو تشخیص نده. درسته ده سال از تو بزرگترم اما حس هام مثل خودته. به هر حال هر دو مون زنیم.

دلان خود به خود انحنای لبهایش سقوط کردند به پایین. سمن آه کشید. پس حدسش درست بود. اشوان بی صفت از این دختر نیازمند و شریف هم نگذشته بود. دلش می خواست لب و ا می کرد و برای دلان می گفت از منشی مطبش، از خواهرش، از بیمارش و.... آخ چقدر تعداد زیاد بودند. سمن چه ها دیده بود. اصلا علت حال اکنونش فقط و فقط اشوان بود. سمن در عوض گفت:

- هر موقع احساس ناامنی کردی و یا تعرض کلامی و بدنی دیدی  
سریع به من اطلاع بده دلان!

قول میدی؟!!

اشک دلان چکید و بعد گریه اش بیشتر شد و با هق هق گفت:

-خانم من می ترسم! از اتفاق ناخوشایند می ترسم. راستش زندگی  
من اونقدر پر از وقایع تلخه و اونقدر گرفتاریم که تحمل خطر  
جنسی رو ندارم.

و بعد به طرف سمن رفت. چشمانش برق می زد. سمن به برق  
اشک نشسته در چشمان دلان با تاسف نگاه کرد. پس آنچه شنیده  
بود درست از آب در آمد. باید یک شیرینی خوب به پسر باغبان  
می داد. و او آنقدر اشوان را می شناخت که بداند دلان کاملاً بی  
گناه است. از طرفی چهره ی ترسیده ی دلان و غیبت دو سه  
روزه و راهی بیمارستان شدنش خود گواه بر بی گناهییش بود.  
وگرنه چه دختری تا به حال به خاطر لذت جنسی خود خواسته  
اینطور مستاصل و متاثر می شد؟

گونه های دلان سرخ بودند. انگار آتشی درون تنش را می  
سوزاند. سمن گفت:

-اونشب توی پارکینگ کنار در ...

دلان یکه خورده و دستهایش را روی دهانش گذاشت تا صدای  
گریه اش خفه شود